



عکس: علی محمد خانیکی

5/ روایتی از مادر شهیدان توکلی

پوتین سرهنگ روی صورت اسماعیل

هادی ذالکی

6
علی برادر کوچکتر بود و با هم سن و سال های خودش فعالیت می کرد. جنگ هم که شد شناسنامه اش را دو سال بزرگ کرد و رفت جبهه. علی می گفت: «منی خواهیم از قافله عقب بمانید!» وقتی نامه اش را آورد امضا کنیم، پدرش داد دست من و گفت: شما فرزند دیگری هم شهید شده، شما مادری، شما باید راضی باشی، من هم امضا کردم. بعد از رفتنش یک شب خواب دیدم قالی قرمزی به من دادند و گفتند علی شهید شد. بعد از شناسایی اش متوجه شدیم همان شبی که خواب دیده بودم به شهادت رسیده.

7
ابراهیم بخش تبلیغات بنیاد شهید کار می کرد. با چهار نفر دیگر از دوستانش عازم مأموریت می شود که در بین راه طعمه توطئه می شوند. یک نفر از این ها که زنده مانده می گوید تصادف عمدی بوده. بعداً شنیدیم که اصلاً توی تصادف هدف ابراهیم بوده. ابراهیم را هم توی خواب دیدم که گفت من هم در راه خدا رفتم.

8
بعد انقلاب و قبل جنگ بود که از طرف بنیاد شهید رفتیم برای زنان زندانی سیاسی صحبت کنیم. خانم های تحصیل کرده ای هم بودند. عکس پسر مرا که دیدند آمدند نزدیک تا صحبت کنند. یکی شان اشک می ریخت و حرف می زد: «عکس پسر مرا که دیدم شناختم. حاجیه خانم، حلالمان کن.» می گفت: «ها اسلحه از زیر چادر می دادیم به دیگران تا کسانتی مثل پسر شما را با تیر بزنند». نمی دانستم در جوابش چه عکس العملی باید از خود نشان بدهم. گفتم: «حالا که پشیمان شده ای، سعی کن بعد از این که برگشتی کارهای قبلی ات را انجام ندهی.» همه تعجب کرده بودند و می گفتند مگر کسی با یکی مثل قاتل پسرش این جور حرف می زند؟

زنان انقلاب، فقط آن هایی نبودند که وسط میدان حضور داشتند. از قبل انقلاب تا زمان جنگ، مادران و همسرانی که پشتیبان و مشوق فرزندان و همسرانشان برای حضور در صحنه نبودند هم حق بزرگی بر گردن ما دارند. مثل خانم رجایی که مادر شهیدان اسماعیل، علی و ابراهیم توکلی است. قبل از رسیدن، توی راه از خلیل توکلی که او هم از بچه های جنگ است، درباره مادرشان سؤال می کنم و توضیح می دهم این بار می خواهیم نه فقط درباره شهید این خانواده، که درباره خود مادر هم حرف بزنیم. مادری که با دست خودش روی پیکر دو فرزندش خاک ریخته و حضورشان را با رضای خدا تاخت زده.

بچه هاشان بیایند بیرون؛ شما می خواهی خودت هم همکاری کنی؟»

4
9 دی 57 بود. راهپیمایی ها از خیابان تهران شروع می شد. ما هم خانوادگی می رفتیم. حتی دخترم با این که حامله بود می آمد. واجب می دانستیم شرکت کنیم. قرار شد من زودتر برگردم برای درست کردن ناهار. همه برگشتند به جز اسماعیل. از نیامدنش نگران شدم. دعا می کردم که اگر شهید شده جنازه اش به دستمان برسد. جنازه ها را بچه های انقلابی جمع می کردند که به دست ساواک نیفتند. فردای آن روز وقتی برای شناسایی اجساد رفتیم از توی سردخانه پیدایش کردیم. سرهنگی که ظاهراً مسئول خاتمه دادن به تظاهرات بود 6 تیر به اسماعیل زده بود؛ تیر خلاص را هم که زده بود زیر گلویش. موقعی که جسد را دیدیم رد پوتین هایش روی صورت اسماعیل بود. اسماعیل شهادت را خیلی دوست داشت. برای همین خودم رفتم پایین و گذاشتمش توی خاک.

5
یک آخوند بود که وقتی ما را می دید می گفت: «حاجیه خانم، دلم برای خودت و بچه هایت می سوزد! مبارزه نکنید. حالا وقتی آمریکا حمله کرد، می بینید چه می کند!» من لجم می گرفتم که چرا کسی که باید جلو حرکت کند این حرف ها را به ما می زند؟ وقتی این را می دیدم می گفتم: «تو یک عمر نماز و روزه خواندی؛ حالا که لازم است نمی آیی!» بعد هم که اعلام کردند چه کسی حاضر است پول بگیرد و برای پدر شاه برود مکه، همان شخص قبول کرد و رفت!

1

اسم پدرمان احمد بود. احمد رجایی. شغلش محضرداری بود. ما خودمان هم از اول شاه را دوست نداشتیم. فقط وقت هایی که بازرسی می آمد عکس شاه را می گذاشتند جلوی چشم و بعد از این که می رفتند برش می داشتند. در یک مقطعی وقتی خواستند به اقام دفتر بدهند گفتند باید بروی تربت جام. ما هم اسباب و وسایلمان را جمع کردیم و همراهش رفتیم. به جز محضرداری، روحانی هم بودند و مردم برای روضه خوانی، احکام و خاکسپاری به ایشان مراجعه می کردند. اقام لباسشان را از پول روضه می خریدند؛ عقیده داشتند پول دولت درست نیست.

2

بعد از ازدواج آدم مشهد. زندگی مان هر جور بود ولی سعی کردیم لقمه حرام به بچه ها ندهیم. بارها به نوه هایم گفتم: اگر با شوهرم توی حال حرفمان می شد، توی آشپزخانه آشتی می کردیم. یکبار حتی حرف بد و یا ناسزایی بینمان رد و بدل نشد. همیشه بچه هایم را با کلمه «آقا» صدا می زدم، طوری که دیگران گاهی تعجب می کردند.

3

اسماعیل توی تیم فوتبال «دهداری» بود که فعالیت های سیاسی، مذهبی زیر سایه آن انجام می گرفت. یک روز آمد و گفت: «شناسایی شدیم؛ دیگر نمی شود اعلامیه پخش کنیم». من هم که دیدم این جور شده گفتم: «من می رم.» تعجب کرد. گفت: «مادرهای دیگر نمی گذارند